



قلم تو من است

همینطور که می‌دانید ۱۶ تیر روز قلم بود و ۱۶ مرداد روز جبرنگار است. آنچه می‌خوانید بخشی پادمانی جزوه «تو تو من هستی» آتو دکتر علی شریعتی است که خوبه کار اهل قلم می‌خورد و هم اهل جبر.

... و قلم تو من است

هر کسی را توفیق است و تو هم هر کسی خوشاوند او یادگار خوشاوند او. تحلیلگاه آن عالم تر، صبح است قلمو! بلای چه بود خوشش یادآور می‌باشم. مهر نماز مهرایش زمان جانموش و لب‌های نوحه خنده‌هایش «خرفه‌هایی که برای بگفتن دارند» و بالاخره دگرسیاهی شادمانی برگی گلی. شکت خاکی از آن بهشتی که پس از هبوط با خود آورد و در عرب جولانک و امنیت سیاه و تنهایی رفت بار تعبیدش در شبهه سگ‌های سگانه و بی‌روح سنگستان افکار و همسایگی جبری کرکس جگر خوار. با خود دارد و از او بوی آن بهشت را می‌شنود و در او رنج این کویر را فراموش می‌کند. و به او آتش این دوزخ می‌روزی را گل سحر ابراهیم می‌بندد و بالاخره بالا در این گورستان سرد و خجلت زندگی می‌کند و او تو هم وی است.

هر کسی را توفیق است و تو هم «ذکر» است و سگر نه زندگی هیچ نیست جو فراموشی او خوشش هیچ نیست جز لذت و آرامش کسی که دیگر هیچ چیز نیامده می‌آورد «آینه» امنیت یعنی از نیت دادن بهشت. یعنی هبوط تعبید کویر، غایت نهبانی و غمشش و همسایگی نامرغ و سحر و سنگس و خوشبخت بدبختی است که آدم بودن خوش را با یک از یاد برده است اما بدبخت - آنکه هنوز سرگشت خوش را نیامده می‌آورد - خوشبختی است که «رنج بودن» را همچنان حس می‌نماید کرد چه هنوز آدم است و هر کسی «آدم» است.

اگر هنوز فراموش نکردی باشد!

و تو هم نمی‌گذارد که فراموش کنی هر دم بیاد می‌آورد تو هم «ذکر» هستی. بهشت آدم جود خدا، شیطان عشق عیبیان آگاهی هبوط و... در کویر است.

هر کسی را توفیق است و تو هم هر کسی «جود خوب» او است.

تو هم یک ذات مایه‌ای را دارد یک جود خوب نیستی است از حسن طبیعت نیست اثر از کار نیست و سبیل کسب نهایی دفع شرری بخشیده‌ای و پرده‌های نیست از کج‌اندیشی که تو هم یک‌جایی «عادی نیست یک‌رهر غیبی است» خاکی نیست خدایی است!

بسیار روشن است همه چیز. در این دنیا برای من است اما تو هم «من برای او» آدمی نیاز به تو بر آوردن نیاز او سیراب می‌شود تعالی وجود در مرش و فردی شش در آستانه مهراب او ایجاد می‌شود در (قلعه خورشید) که به خاطر او به پای اختیار خود می‌آید. شهادت حیات را گواهی می‌دهد و ضروری که بر بالای بلند او می‌شکند و جز بانی او می‌رزد امتناع می‌شود و به حضور خوش صاهاب می‌کند «نوش» خوش را اندر دیگر نمی‌نماید. خبر دیگری را به دلخواه اختیار کردن در ناداو خوشش را به لذت سگر آور و خلوت جلدی حیوی توصیف نمایند. او یاد بر زن و بالاخره نار بهمانی او در زن. ناسخ‌های او نیست. با قدم‌های او رفتن با حلقوم او نالیدن. یاد بر زن زیستن و در زیستن او جان دادن. مردن و آنگاه به کدام دل رسیدن. همه نیازها و آرمان‌ها و گشتش‌ها و رشته‌های پیوندی است که در عقل آن جهانی نمی‌گردد. مطلق دگر می‌دنی فهمد فلسفه و علم بیگانگان برت و دوری هستند که به این سوزمین راه‌نارند و در این سوزمین عیبی دارند نمی‌دهند. آنجا از گاه بلند «دل» هائی است که «دوست داشتن» را - که یک راز غیبی است - می‌شناسند و دلمان مهریان «سر» هائی‌اند در این «کویر» که هنوز «آدم» اند و هنوز «غریب» را حس می‌کنند و «پرستیدن» را همچون صفتی در خوشی می‌یابند. اینها آثار از ران و پرورتن و کسب کردن و حفظ کردن و هوشیاری و دانش و صنعت و قدرت و پشت و ثروت و موفقت و سلامت و عقل و مصلحت و حیثیت و شهرت و لذت و آسایش و آرامش و سعادت و سود.

معنی پرور و آن جهانی و شگفت و نیاب کشف عشق از لذت دوست داشتن. پرستش شهادت در ده‌ای است. شکه شهادت اخلاص یکسانی. یک‌نوازی. انتظار به انتظار. صبر. حق. ارزش. قداس. ایمان. ربانی. حیر. قد اینها همه معانی عیبی‌اند. همه یادگارهای بهشتی‌اند که با آدم به زمین آمده‌اند و در زمین می‌مانند. همچون آدم بیگانه‌اند و غریب و معنایی و مجهول و نگه‌بینی و این است که هر گاه بداند می‌دیشیم. در زیر دست و پای خشن عقل پامال می‌شوند و از رهگذر او می‌گریزند و همچون گیسوهای لطیف عجب‌های ناشکسته در لای





انگشتان «فصیح» می‌بازند و در بوق «نگاه‌های خشک» علم «خجسته» شوند و هرگاه می‌واسطه نقل حسابگر و دلالی این استدلال قبول و خشنی که جر سود و صلاح را نمی‌فهمند - خود را به خورشتن پاک و زلال خویش می‌نماییم و به احسان شسته و صاف خویش تکیه می‌کنیم و به جلدان را سنگوبی که از غنق فطرت ما سر می‌زند اطمینان می‌کنیم و مستقیماً به سخن بی‌لفظ و زبانه بی‌صوت ذات خویش انسان بودن خویش گوش فرا می‌دهیم. آنرا زایا و سنی و سادگی است تمام می‌کنیم. نفس می‌کنیم. حتی وزن هر کدام را حس می‌کنیم می‌شنویم. می‌بوئیم. می‌چشیم...

هر که هنوز آدم است. هنوز راغز فلک‌ها حس می‌کند. شفا می‌یافتد. است. مجروح است. هنوز فراموش نکردد است. بهشت را. کویر را. عدسیان را. تبعید را. حدار را. شیطان را. جوارا. و هفتجان به همه آن و دیه‌های غیبی که با اهمیت خویش. به زمین آورده است. وفادار مانده است و همه چیز را بیاد دارد. توتیش. یادآور آن بهشت است. خلوه‌گاه همه آن و اعلی غیبی و ذات علی ملورانی که با خود آورده است.

توتیش. طلسمی است که جانوی و جان را می‌بندد و حرری که از بالای زمین نگهش می‌دارد شمع می‌کند. طلسمت شمر و شنی‌اش می‌بخشد و مغالطی که در سکوت قدرستی این کویر. ناو حرف‌های زند حرف‌ها را می‌زند. وار او حرف می‌شنود. حرف‌ها را می‌شنود. «حرف‌هایی که برای گفتن دارد»!

هر کسی توتیش دارد که همان سوگندی خورد. سوگند سوگند. بر یکی از همان معنی ملورانی است. از همان معنی ملورانی است. از همان آورده‌های بهشتی که در این کویر نمی‌فهمیم. اما حس می‌کنیم.

هر کسی توتیش دارد که با آن عشق می‌ورزد. دوست می‌دارد. می‌پرستد. می‌باید. دعا می‌کند. می‌گیرد. اشک می‌ریزد. انتظار می‌کشد. صبر می‌کند. اخلاص می‌ورزد. ارزش می‌یابد. در می‌کشد. ریح می‌برد. ایثار می‌کند. می‌کند. از نوربایی‌هایی. آکه طبیعت دارد. نیکی‌هایی را که عشق نمی‌فهمد. فلسفی را که از جنس این دنیا نیست. الهام می‌گیرد. می‌آموزد. می‌پوشد. در ذات خود حلول می‌دهد. به وجدان. محتاج و شسته‌اش می‌کند. به او ایثار دارد. بر او نماز می‌برد. غرور و بولادیش را - که سر به هیچ اقتداری فرو نیاورد است - مغرورانه بر قامت والای او می‌شکند و اسماعیل نان. مقام جان و حتی نام خویش را. در مهربان خاطر او. به بیع بیایی. قربانی می‌کند. و پس از طواف «یکتوی» نماز. سعی «بی تویی». آگاه. هجرت نسوی. او. گذشته از «شور شناختش». «شعور فهمیدنش». رسیده تا آخرین منزل حشش در «می» عشق او. «حشش خون». خویش را می‌گیرد و در پای او نایم بلده «شهادت» صعود می‌کند. و به معراج مرگ سرخ می‌رود و از بس در آتش‌نچی ایثار می‌گذرد. و برای حیات دیگری. در خون خود غوطه می‌خورد و در کودکی قلنگاه خویش سر فرو می‌برد و بر دو پهلوش. خو شیر شوق. از اخلاص و ایثار می‌روید و نسوی ضایع می‌گشاید!

هر کسی توتیش دارد و توتیم هر کسی «ذکر» آدم بودن او است. یادگار بهشت آدم. یادآور هنوز و نادان غریب کویر. هر کسی توتیش دارد و توتیم هر کسی خوبشوند آن سن بهشتی او است. باز مینه آن منی که در «زندگی» به «شهادت» رسیده است. در هیاهوی رفاهان بلند و جریض و لحن خوار «روزمرگی» خاموش گشته است و بر نمایش مهووع زمین و آتش بازی فرسیده زمانه فراموش شده است.

هر کسی توتیش دارد و توتیم هر کسی یادآور آن است که روزی او نیز آدمی بوده است و نسله آن که هنوز می‌تواند پرورسد. می‌تواند خود. برای دیگری باشد. می‌تواند عشق بورزد. از سود و صلاح و واقعیت فراتر رفته است و می‌تواند معنی ارزش حقیقت و آرمان را فهم کند حتی می‌تواند نا «ایثار» اوج گیرد.

به هر حال. هر کسی توتیش دارد و توتیم من «فلم» است.

در قبیله‌ای توتیش را می‌پرستند که روح جد و جدش همه افراد قبیله در او حلول کرده است. در آورنده‌ها وید است. روح قبیله در او چشم گرفته است. کشش او. خوردن او. بر افراد قبیله‌اش حرام است. بر قبیله‌های دیگر حرام نیست. آن‌ها می‌گویند. آنرا توتیمی دیگر دارند. از خون و خاک و نژاد و نسل و توتیش دیگرند. فروختن و مبادله و بردن بشود و نوشیدن شیر و گندم پوست و کشش و خوردن هر توتیمی بر افراد قبیله‌اش حرام است. توتیم خدای قبیله است. رب النوع قبیله ناموس قبیله. تجسم روح و شرع و فداست و حقیقت و شخصیت و تجلی ذات و نژاد و نسل و وحدت و انصاف و جوهر اسمانی مشترک و نباهت ملورانی مشترک نمایی قبیله است.

و فلم توتیم قبیله من است. خدای همه قبایل. خدای همه عالیشان بدان سوگند می‌خورده هر چه از آن می‌تراوید سوگند می‌خورده خون سباهی که از خلقش می‌جکد سوگند می‌خورد.



ومن؟

... قلم خویشاوند آن من را مستین من است. عطیه روح القدس من است. زبانی دفترهای خاستگرتی و مستی من است. همراهِ افرایش من. زاده هجرت من. همراه هیوط من و ایس غریب من و رفیق تبعید من و مغایب نوع چهارم من و همدل خلوت تنهایی و غزلت من و یادآور سرگذشت و یادآور سرشت و بازگوئی سر نوشت من است. روح من است که جسم یافته است. آدم بودن من. است که شینی شده است.

آن «امانت» است که به من عرضه شده است.

آه که چهره سخت و سنگین امثال زمین در کشیدنی بار سنگین من شکنند. کوهپایه را تو می آید و آستان می شکافد و فرو می ریزد.

قلم تویم قبیله من است. روح «ما» در آن یکی شده است. «ما» در آن بهم آمیخته ایم. با هم زندگی می کنیم و به یکدیگری می رسمیم. علیرغم زندگی - که تلاشی می کند - و زمان - که حدایی می افکند - و خودپرسی می - که یگانگی می آورد - و پرس - که هر کسی را به خود می گزیند - و غفل - که ریشه هار می کند - و تنهایی می کنند. ... قلم تویم من است. اونسی کنار که فراموش کنم. که فراموش شوم که ما شست خو کنیم. که از آفتاب بگیریم. که دیروز را از یاد ببریم. که فردا را بیاد بیاوریم. که از «انتظار» چشم پوشیم. که تسلیم شوم. نومد شوم. به خوشبختی رو کنیم. به تسلیم شو کنیم. که ...

قلم تویم من است. او فراموش قیل و قال های روزمرگی. هیاهوهای بهبودگی. گشتاکی های یوچی. بلندی های زندگی. پستی های زمین. برحی زبانی. خشونت خاک و حقارت وجود. شب و روز. در دستم. بروی سیدم. برشور و ملتعب و بی لمان. این کلمات خدایی را در خونم. در قلم. در روح. یادم. خیالم. خاطر دلم و جدام. و خلدنم می برد که خدا گوئی. بهشت. آدم. تنهایی. جاد. سلطان. عشق. عصیان. بیایی. هیوط. کوی. غریب. رنج. القیبت. رسالت. انتظار. ایس. اسارت. جبر. خوداگاهی. قیام. تشیع. خلافت. ولایت. ایمان. مصلحت. حقیقت. سنت. آیه. تفسیر. تقلید. جهاد. اجتهاد. شهادت. ایثار. مردم. عدلش. موافق. هجرت. عید. اعرام. حج. عرفات. منحر. منی. ذیح. معید. ...

قلم تویم من است. تویم مال است. به قلم می گویند. به خون می بای. که از خلق می چکد. به رنجده خونی که از ربایش می تواند بگویند. به شعله های خردی که از سینه اش بر می آید. بگویند. ... که تویم مقدم را نمی فروشم. نمی کشم. گوشت و خورش را نمی خورم. به دست زور می نسایم. نمی کشم. به کیسه زور می بسایم. به سرگذشت زور می بوش. نمی بسیار. به دستم. را قلم می کشم. و قلمم را از دست نمی گذارم. چشمهایم را کور می کنم. گوشهایم را کور می کنم. باهاهم را می شکم. انگشتانم را بند می بوم. سینه ام را می شکافم. قلم را می کشم. حتی ز قلم را می بوم. و قلم را می بوم. اما قلم را به بیگانه نمی دهم.

به جان او می گویند که حاتم را افندی من کنم. اسماعیل را افرایش من کنم. به خون می بای او می گویند که در عید خون بر خم نوحه می خورم. به فرمان او. هر جامه او بخواند. هر جامه او آید. هر چه از من بخواهد. در طاعتش درنگ نمی کنم.

قلم تویم من است. امانت روح القدس من است. و دیعه مزیم پاک من است. صلب مقدس من است. در وفای او. اسیر قیصر نمی شوم. زور خرد. بهود نمی شوم. نسایم. فرسیان نمی شود. بگذار بر قامت بلند و راستین و استوار قلمم. به نسایم. کشند. به چهار نسایم. گویند. تا او که استخوانه خیام بوده است. صلب مزیم شود. شاهد میالم گردد. کوه شهادت می باشد. تا خدا میسد که به نامجویی. بر قلمم بالا نه تمام. تا خلق بداند که به کامجویی. بر ستاره گوشت حرام تویم نشسته ام. با زور نداده. زور نداده. و زور بداند که امانت خدا را در عوینان نمی تواند از حق گرفت. و دیعه عشق را فاروقیان نمی تواند از حق خرد. و یادگار زمانه را اطمینان نمی تواند از حق ربود.

... هر کسی را هر قبیله ای را تو می است. تویم من. تویم قبیله من قلم است.

قلم زبان خدا است. قلم امانت آدم است. قلم و دیعه عشق است. هر کسی را تو می است.

و قلم تویم من است.

و قلم تویم مال است.